

ماه پنهان است

## ماه پنهان است

جان استاین بک

مترجم

شهرزاد بیات موحد



نستروما  
تهران  
۱۳۹۶

John Steinbeck  
*The Moon is Down*  
Viking Press, New York, 1942

سرشناسه:	استاین بک، جان ارنست، ۱۹۰۲-۱۹۶۸ م. Steinbeck, John Ernst
عنوان و پدید آور:	ماه پنهان است؛ جان استاین بک؛ مترجم: شهرزاد بیات موحد.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری:	۱۶۰ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-267-3
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>The Moon is Down</i>
یادداشت:	کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت منتشر شده است.
موضوع:	داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م.
موضوع:	جنگ جهانی دوم، ۱۹۳۹-۱۹۴۵ م. - نروژ - داستان.
شناسه‌ی افزوده:	بیات موحد، شهرزاد، ۱۳۴۴ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۴ م ۲۳ ص / PS۳۵۰۳
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۴۱۸۵۹۶۵

## فصل ۱

تا ساعت ده و چهل و پنج دقیقه، همه چیز تمام شده بود. شهر اشغال شده بود و مدافعان شکست خورده بودند. جنگ به پایان رسیده بود. قوای مهاجم برای این نبرد برنامه‌ی دقیقی ریخته بود، درست مانند نبردهای بزرگ. بامداد این روز یکشنبه، مأمور پلیس و پستی با قایق آقای کورل<sup>۱</sup>، مغازه‌دار محبوب شهر، به ماهیگیری رفته بودند. او آن روز قایق بادبانی تر و تمیزش را به آن‌ها قرض داده بود. پستی و مأمور پلیس چند کیلومتری در دریا پیش رفته بودند که چشمشان به کشتی نفربر کوچک و تیره‌رنگی افتاد که بی‌سر و صدا از کنارشان رد شد. آن‌ها از مقامات شهر بودند، پس این موضوع بی‌شک به ایشان مربوط می‌شد. این بود که به سمت شهر بازگشتند. اما تا به بندر برسند، گردان مهاجم شهر را تصرف کرده بود. مأمور پلیس و پستی حتی نتوانستند پا به دفتر کارشان در ساختمان شهرداری بگذارند. وقتی بر حقوق خود پافشاری کردند، هر دو را به اسارت گرفتند و به زندان شهر انداختند.

1. Corell

### ماه پنهان است

نویسنده	جان استاین‌یک
مترجم	شهرزاد بیات‌موحد
ویراستاران	مهدی نوری علیرضا اسماعیل‌پور
چاپ اول	پاییز ۱۳۹۶
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۶۷-۳  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
[www.nashremahi.com](http://www.nashremahi.com)

کل نیروی محلی، که شامل دوازده نفر می‌شدند، نیز در این بامداد یکشنبه خارج از شهر بودند. آقای کورل، مغازه‌دار محبوب شهر، به آن‌ها ناهار و فشنگ و هدف تیراندازی داده بود تا در فضای باز سرسبز و زیبایی که در نُه کیلومتری شهر و میان تپه‌ها واقع بود، با هم مسابقه‌ی تیراندازی بدهند. زمین مسابقه به آقای کورل تعلق داشت و او برای تیراندازان جایزه هم گذاشته بود. نیروهای محلی، این جوانک‌های تنومند و دست‌وپاچلفتی، غرش هواپیماها را شنیدند و چترها را از دور دیدند. بی‌درنگ و شتابان به شهر بازگشتند. وقتی رسیدند، قوای مهاجم جاده را از دو طرف زیر آتش مسلسل گرفته بود. جوانک‌های دست‌وپاچلفتی، با تجربه‌ای اندک از جنگ و بی‌هیچ تجربه‌ای از شکست، با تفنگ‌هایشان شروع به تیراندازی کردند. مسلسل‌ها لحظه‌ای ترق ترق به صدا درآمدند. شش تایشان با پیکرهای آبکش‌شده‌ی بیجان و سه تایشان با پیکرهای آبکش‌شده‌ی نیمه‌جان روی زمین افتادند. سه نفر دیگر نیز تفنگ‌به‌دست به میان تپه‌ها گریختند.

ساعت ده و نیم، ارکستر نیروهای مهاجم موسیقی پرشور و دلنشینی را در میدان شهر می‌نواخت. اهالی، مات و میهوت با دهان‌های نیمه‌باز، دورادور ایستاده و گوش سپرده بودند، چشم‌دوخته به سربازانی که کلاهخود خاکستری بر سر و مسلسل‌های سبک به دست داشتند.

ساعت ده و سی و هشت دقیقه، آن شش پیکر سوراخ‌سوراخ را دفن کردند. چترهای نجات جمع شدند و سربازان نزدیک بندرگاه، در انبار آقای کورل، اتراق کردند. در قفسه‌های انبار به قدر یک گردان پتو و تختخواب سفری جای می‌گرفت.

ساعت یک ربع به یازده، درخواستی رسمی به دست شهردار پیر، آوردن<sup>۱</sup>، رسید. سرهنگ لَنسر<sup>۲</sup>، فرمانده نیروی مهاجم، تقاضای ملاقات کرده بود، رأس ساعت یازده و در کاخ پنج‌اتاقه‌ی شهردار.

اتاق نشیمن کاخ بسیار دنج و راحت بود. صندلی‌های طلایی‌رنگ با روکش‌های نخ‌نمایشان به انبوه خدمتکاران بیکاره‌ای می‌مانستند شق و رق ایستاده دورتادور اتاق. بخاری دیواری مرمرین طاق‌داژ آتش سرخ‌بی‌شعله‌اش را در بر گرفته بود. جازغالی نقش و نگاردار کف بخاری قرار داشت. روی سربخاری، در میان گلدان‌های گرد و بزرگ، ساعت چینی موج‌داری گذاشته بودند که رویش پر بود از نقش کودکان بالدار که در هم وول می‌خوردند. کاغذدیواری اتاق قرمز سیر بود با نقش‌های طلایی. پوشش چوبی دیواژ سفید، قشنگ و تمیز بود. مضمون تابلوهای روی دیوار عمدتاً فداکاری شگرف سگ‌ها بود برای نجات کودکان به‌خطرافتاده. مادام که سگ بزرگی آن دور و بر بود، نه آب، نه آتش و نه زلزله هیچ‌یک نمی‌توانست آسیبی به کودکان برساند.

دکتر وینتر<sup>۳</sup> سالخورده کنار بخاری نشست. مردی بود ریشو، ساده و نیکوکار، پزشک و تاریخ‌نگار شهر. با شگفتی شست‌هایش را تماشا می‌کرد که روی پاهایش مدام دور هم می‌چرخیدند. دکتر وینتر آن قدر ساده بود که فقط آدمی عمیق می‌توانست او را عمیق بشمارد. سرش را بالا آورد و به ژوزف، مستخدم شهردار، نگاهی کرد تا ببیند آیا او هم متوجه شگفت‌انگیزی برهم‌غلتیدن شست‌هایش شده یا نه.

دکتر وینتر پرسید: «ساعت یازده؟»  
و ژوزف با حواس پرتی جواب داد: «بله، آقا. توی یادداشت نوشته بود یازده.»

«خودت آن را خواندی؟»

«نه، آقا. جناب شهردار آن را برایم خواند.»

ژوزف دورتادور اتاق چرخی زد تا ببیند چیدمان صندلی‌های طلایی‌رنگ از آخرین باری که مرتبشان کرده به هم خورده یا نه. از سر عادت با اثاثیه‌ی خانه ترش‌رویی می‌کرد، با این فرض که آن‌ها گستاخ، مودی یا خاک‌گرفته‌اند. در دنیایی که شهردار آوردن رهبر مردمان بود، ژوزف را هم می‌شد ارباب اثاثیه، نقره‌آلات و ظرف و ظروف به شمار آورد. ژوزف مردی بود پایه‌سن‌گذاشته، لاغر و جدی. زندگی‌اش آن قدر پیچیده بود که فقط آدمی عمیق می‌توانست او را ساده بیندارد. در شست‌های چرخان دکتر وینتر نکته‌ی جالبی نمی‌دید. تازه برایش آزاردهنده هم بود. نظر به حضور سربازان بیگانه در شهر و کشته‌ی اسیرشدن نیروهای محلی، ژوزف حدس می‌زد رخداد مهمی در شرف وقوع است. دیر یا زود باید برآوردی از اوضاع به دست می‌آورد. اصلاً حوصله‌ی لودگی، شست‌های چرخان و مسخره‌بازی‌های اثاثیه را نداشت. دکتر وینتر صندلی خود را چند سانتی‌متری از جای مقررش حرکت داد و ژوزف بی‌صبرانه منتظر لحظه‌ای بود که بتواند آن را دوباره سر جایش برگرداند.

دکتر وینتر تکرار کرد: «ساعت یازده. این‌ها مردمان وقت‌شناسی هستند، ژوزف. سر وقت می‌آیند.»

و ژوزف، بی‌آن‌که گوش کند، گفت: «بله، آقا.»

دکتر دوباره گفت: «مردم وقت‌شناس.»

ژوزف گفت: «بله، آقا.»

«ملت وقت‌شناس و ماشینی.»

«بله، آقا.»

«چنان به سوی سرنوشتشان می‌شتابند که انگار سرنوشت به انتظارشان نمی‌ماند. دست‌هایشان را پشت دنیای غلتان گذاشته‌اند و هُلش می‌دهند.»

ژوزف که از گفتن «بله، آقا» خسته شده بود، گفت: «کاملاً درست می‌فرمایید.»

از این شیوه‌ی گفت‌وگو خوشش نمی‌آمد، چون کمکی به برآورد اوضاع نمی‌کرد. اگر یکی دو ساعت بعد به آشپز می‌گفت «این‌ها مردمان وقت‌شناسی هستند، آنی»، حرفش هیچ معنا و مفهومی نداشت. آنی اول می‌پرسید «کی؟»، و بعد «چرا؟» و بالاخره هم می‌گفت «پرت و پلانگو، ژوزف». ژوزف قبلاً هم سعی کرده بود حرف‌های دکتر وینتر را در طبقه‌ی پایین نقل کند، اما ماجرا همیشه به همین جا ختم شده بود: آنی همیشه آن حرف‌ها را پرت و پلانگو می‌یافت.

دکتر وینتر نگاهش را از انگشت‌های شستش برداشت و به تماشای ژوزف نشست که مشغول مرتب‌کردن صندلی‌ها بود. پرسید: «شهردار چه کار می‌کند؟»

«دارد برای دیدار با سرهنگ لباس مناسب می‌پوشد، آقا.»

«تو کمکش نمی‌کنی؟ سلیقه‌ی خودش که چنگی به دل نمی‌زند.»

«خانم دارد کمکش می‌کند. دوست دارد سر و وضع آقای شهردار حسابی مرتب باشد. خانم...» ژوزف کمی سرخ شد. «خانم دارد موهای گوش آقای شهردار را می‌چیند. این کار غلغلکش می‌دهد. نمی‌گذارد من این کار را بکنم.»

دکتر وینتر گفت: «خب معلوم است که غلغلکش می‌دهد.»

ژوزف گفت: «خانم سماجت می‌کند.»

دکتر وینتر یکباره زد زیر خنده. از جایش برخاست و دست‌هایش را رو به آتش گرفت. ژوزف ماهرانه پشت سرش خیز برداشت و صندلی را گذاشت سر جایش.

دکتر گفت: «عجب مردمانی هستیم ما. کشورمان دارد از دست می‌رود، شهرمان اشغال شده و شهردار قرار است فاتح را به حضور بپذیرد. آن وقت خانم گردن شهردار چموش را گرفته و دارد موهای گوشش را می‌چیند.»  
ژوزف گفت: «موهای گوشش دیگر خیلی زیاد شده بود. ابروهایش هم همین‌طور. جناب شهردار از کوتاه کردن ابرو هم بدش می‌آید، حتی بیش از چیدن موهای گوش. می‌گوید دردش می‌آید. شک دارم حتی خانم هم از پس این کار بریاید.»

دکتر وینتر گفت: «سعی‌اش را خواهد کرد.»

«قربان، خانم می‌خواهد سر و وضع آقای شهردار حسابی مرتب باشد.»

از پشت شیشه‌ی در ورودی، کله‌ای کلاهخود به سر به داخل نگاه کرد و صدای ضرباتی بر در به گوش رسید. گویی روشنایی گرمی از اتاق بیرون رفت و تیرگی اندکی جایش را گرفت.

دکتر وینتر نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «زود رسیده‌اند. بگو ببیند تو، ژوزف.»

ژوزف به سمت در رفت و بازش کرد. سر بازی که پالتو بلندی بر تن داشت داخل شد. کلاهخودی به سر داشت و مسلسل سبکی بر دوش. به سرعت نگاهی به دور و بر انداخت و سپس کنار رفت. پشت سرش افسری در آستانه‌ی در ایستاده بود. یونیفورم افسر معمولی بود و فقط روی دوشش درجه داشت.

افسر پا به درون نهاد و نگاهی به دکتر وینتر انداخت. کمابیش شبیه تصویری اغراق‌آمیز از نجیب‌زاده‌ای انگلیسی بود. اندکی فوز کرده بود، صورتش قرمز بود و بینی دراز ولی نسبتاً خوش‌تراشی داشت. مانند بیش‌تر افسران ارشد انگلیسی، در یونیفورم خود معذب به نظر می‌رسید. در درگاه ایستاده و به دکتر وینتر زل زده بود. گفت: «شما شهردار آوردن هستید، آقا؟»

دکتر وینتر لبخندزنان گفت: «نه، نه، نیستم.»

«پس لابد از مقامات شهر هستید؟»

«نه، من پزشک شهر و دوست آقای شهردار هستم.»

افسر پرسید: «خود شهردار آوردن کجا تشریف دارند؟»

«دارند لباس می‌پوشند تا شما را به حضور بپذیرند. شما سرهنگ هستید؟»

«نه، نیستم. من سروان بنتیک<sup>۱</sup> هستم.» تعظیمی کرد و دکتر وینتر هم

با تعظیمی نصفه‌نیمه پاسخش را داد. سروان بنتیک، گویی معذب از آنچه قرار بود بر زبان آورد، گفت: «مقررات نظامی ما ایجاب می‌کند پیش از ورود افسر فرمانده اتاق را بگردیم و مطمئن شویم اسلحه‌ای در کار نیست، آقا. به‌هیچ‌وجه قصد جسارت نداریم، آقا.» بعد سری برگرداند و صدا زد: «گروه‌بان!»

گروه‌بان به سمت ژوزف شتافت، دستی روی جیب‌هایش کشید و گفت: «چیزی همراهش نیست، قربان.»

سروان بنتیک به دکتر گفت: «امیدوارم ما را ببخشید.» گروه‌بان به سمت دکتر رفت و دستی به جیب‌های او زد. دست‌هایش روی جیب‌های داخلی کت بی حرکت ماند. به سرعت دستش را داخل جیب برد، جعبه‌ی صاف چرمی سیاه‌رنگ و کوچکی را بیرون آورد و آن را به سروان بنتیک داد. سروان در جعبه را باز کرد و چند ابزار جراحی ساده درویش یافت: دو چاقوی جراحی، چند سوزن جراحی، چند پنس و یک سوزن تزریق زیرجلدی. در جعبه را بست و آن را به دکتر وینتر پس داد.

دکتر وینتر گفت: «به‌هرحال من پزشک روستا هستم. یک‌بار مجبور شدم با یک چاقوی آشپزخانه پان‌دیسی را عمل کنم. از آن به بعد، این‌ها را همه‌جا همراهم می‌برم.»

سروان بنتیک گفت: «به‌گمانم این‌جا چندتا سلاح گرم باشد، نه؟» دفترچه‌ی جلدچرمی کوچکی را از جیبش درآورد و آن را باز کرد.

دکتر وینتر گفت: «اطلاعاتتان کامل است.»

«بله، مأمور محلی مان مدتی این‌جا کار کرده است.»

دکتر وینتر گفت: «گمان نکنم اسمش را بگویند.»

بنتیک گفت: «حالا که دیگر کارش تمام شده، خیال نمی‌کنم گفتن اسمش ضرری داشته باشد. نامش جورج کورل است.»

دکتر وینتر حیرت‌زده گفت: «جورج کورل؟ وای نه، غیرممکن است! او خدمات زیادی به این شهر کرده. حتی برای مسابقه‌ی تیراندازی امروز جایزه گذاشته بود.» این‌ها را که می‌گفت، تازه فهمید ماجرا از چه قرار است و دهانش آهسته بسته شد. «آها، حالا متوجه شدم چرا آن مسابقه‌ی تیراندازی را ترتیب داد. فهمیدم. اما جورج کورل... باورکردنی نیست.»

در سمت چپ باز شد و شهردار اوردن پا به اتاق گذاشت. انگشت کوچکش را توی گوش راستش فرو برده بود. لباس رسمی‌اش را به تن کرده بود و زنجیر مخصوص شهردار را به گردن انداخته بود. سبیل سفید، گنده و آویزانی داشت و دو سبیل کوچک بالای هرکدام از چشم‌هایش. موی سپیدش را چند لحظه پیش از ورود به اتاق شانه کرده بود. حالا این موها در تقلا‌ی آن بودند که آزاد شوند و دوباره راست بایستند. دوره‌ی شهرداری‌اش آن قدر طولانی شده بود که دیگر او را تجسم مفهوم شهردار می‌دانستند. حتی سالمندان شهر هم هرجا کلمه‌ی شهردار را می‌دیدند، چه چاپ‌شده و چه دست‌نوشته، تصویر شهردار اوردن پیش چشمشان می‌آمد. او و شغلش یکی شده بودند. آن مقام به اوردن اعتبار بخشیده بود و او به آن مقام شور و گرما.

از پشت سر شهردار سر و کله‌ی همسرش پیدا شد، زنی کوچک‌اندام، چروکیده و سرسخت. او معتقد بود شخصاً اوردن را یکسره از پارچه آفریده و طرح ساختش را هم خودش در ذهن پرورانده است. نیز یقین داشت که اگر بنا باشد این کار را دوباره انجام دهد، نتیجه‌اش اوردنی

بی عیب و نقص خواهد بود. فقط یکی دو بار در طول زندگی اش پیش آمده بود که کاملاً از کار همسرش سردر بیاورد. با این همه، درکش از آن بخش آشکار و آشنای همسرش دقیق و ظریف بود.

نه اشتیاق یا درد آقای آوردن از چشم همسرش پنهان می ماند و نه بدجنسی اش. اما اندیشه ها، رؤیاهای و آرزوهای شوهر دور از فهم زن بود. با این همه، چندین بار در طول عمر از مواجهه با افکار آوردن مات و مبهوت مانده بود.

دور و بر شهردار گام برمی داشت. دستش را گرفت، انگشت او را از گوش بدریختش بیرون کشید و بعد دست خاطی را به پهلوی همسرش فشرد، گویی شست کودکی را از دهانش بیرون می کشد.

خانم شهردار گفت: «اصلاً باورم نمی شود آن قدرها که می گویی درد داشته باشد.» بعد رو به دکتر وینتر ادامه داد: «اجازه نمی دهد ابروهایش را مرتب کنم.»

شهردار آوردن گفت: «دردم می آید.»

«خیلی خب، اگر خوشت می آید این شکلی باشی، دیگر کاری از دست من ساخته نیست.» کراوات صاف و مرتب شهردار را صاف تر کرد و گفت: «آقای دکتر، چه خوب که شما هم آمدید. خیال می کنید چند نفر ببینند؟» تازه آن وقت بود که سرش را بلند کرد و سروان بنتیک را دید. «آه! سرهنگ!»

سروان بنتیک گفت: «نه خانم، من فقط مقدمات ورود سرهنگ را آماده می کنم. گروهان!»

گروهان که داشت پشت تابلوها را واریسی و بالشها را زیر و رو

می کرد، بی درنگ به کنار شهردار آوردن آمد و دست هایش را روی جیب هایش کشید.

سروان بنتیک گفت: «او را ببخشید، آقا... مقررات است.»

دوباره به دفترچه ی کوچک توی دستش نگاهی انداخت. «جناب

شهردار، به گمانم شما این جا سلاح گرم دارید. دو قبضه.»

شهردار آوردن گفت: «سلاح گرم؟ لابد منظور تان تفنگ است. بله، یک تفنگ ساچمه ای و یک تفنگ شکاری دارم.» سپس با لحنی که نارضایتی از آن می بارید گفت: «می دانید، من دیگر آن قدرها به شکار نمی روم. همیشه با خودم می گویم امسال دیگر می روم، اما فصلش که می رسد، قدم از قدم بر نمی دارم. دیگر مثل سابق از آن لذت نمی برم.»

سروان بنتیک از حرفش کوتاه نیامد: «جناب شهردار، این تفنگها کجا هستند؟»

شهردار دستی به چهره اش کشید و کوشید فکر کند. «راستش، فکر می کنم....» به زنش رو کرد. «پشت کمد اتاق خواب نبودند، کنار عضاها؟»

خانم شهردار گفت: «بله، و همه ی لباس های توی آن کمد هم بسوی روغن گرفته. کاش آن ها را جای دیگری می گذاشتی.»

سروان بنتیک گفت: «گروهان!» و گروهان به سرعت به اتاق خواب رفت.

سروان گفت: «عذر می خواهم. وظیفه ی ناخوشایندی است.»

گروهان با یک تفنگ دولول و یک تفنگ شکاری نسبتاً قشنگ با

بندی چرمی برگشت. آن ها را به کنار در ورودی تکیه داد.



سروان بنتیک گفت: «خب، تمام شد. متشکرم، جناب شهردار. متشکرم، خانم.»

برگشت و تعظیم کوتاهی هم به دکتر کرد. «متشکرم، دکتر. سرهنگ لئس همین حالا از راه می‌رسند. صبح شما به خیر!»

از در جلویی بیرون رفت. گروهیان هم به دنبالش راه افتاد، با دو تفنگ در یک دست و مسلسل سبک روی شانه‌ی راستش.

خانم شهردار گفت: «یک لحظه خیال کردم سرهنگ است. جوان نسبتاً خوش قیافه‌ای بود.»

دکتر وینتر به طعنه گفت: «نه، فقط آمده بود از جان سرهنگ محافظت کند.»

خانم شهردار به فکر فرو رفته بود. «نمی‌دانم چند افسر قرار است بیایند.» نگاهی به ژوزف انداخت و متوجه شد که او بی‌شرمانه گوش ایستاده است. اخم کرد و سرش را به سمت او تکان داد. ژوزف هم رفت سراغ وظایف پیش‌پافتاده‌اش و باز شروع کرد به گردگیری همه‌ی اتاق.

خانم پرسید: «به نظر شما چند نفر می‌آیند؟»

دکتر وینتر با خسونت صندلی را پیش کشید، دوباره نشست و گفت:

«من چه می‌دانم.»

خانم گفت: «خب...» و به ژوزف اخم کرد. «داشتیم چه می‌گفتیم؟ هان، چای برایشان بیاوریم یا یک لیوان شراب؟ اگر بخواهیم چیزی تعارفشان کنیم، باید بدانیم چند نفرند. اگر هم نخواهیم از شان پذیرایی کنیم... پس چه کار کنیم؟»

دکتر وینتر سری تکان داد و لبخند زد: «نمی‌دانم. خیلی وقت است که نه ما کشوری را فتح کرده‌ایم و نه کسی سرزمین ما را اشغال کرده. نمی‌دانم کار درست کدام است.»

شهردار آوردن دوباره انگشتش را در گوشی که می‌خارید کرده بود: «خب، فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشد. بعید است اهالی شهر خوششان بیاید. دلم نمی‌خواهد همپایه‌ی این‌ها شوم. خودم هم نمی‌دانم چرا.»

خانم دست‌به‌دامن دکتر شد. «مگر در روزگار قدیم مردم — یعنی رهبران مردم — با هم مؤدبانه رفتار نمی‌کردند و به سلامتی هم نمی‌نوشتند؟»

دکتر وینتر با سر تصدیق کرد. «بله، راستش همین کار را می‌کردند.» آهسته سرش را تکان داد. «شاید آن وقت‌ها فرق می‌کرد. پادشاهان و شاهزاده‌ها طوری به جنگ می‌رفتند که انگلیسی‌ها به شکار می‌روند. بعد از شکار روباه، سر میز صبحانه‌ی شکار دور هم جمع می‌شدند. ولی شاید حق با شهردار آوردن باشد. احتمالاً مردم شهر خوششان نمی‌آید او با مهاجمان شراب بنوشد.»

خانم گفت: «مردم آن پایین دارند به موسیقی گوش می‌دهند. آبی بهم گفت. حالا که آن‌ها این کار را می‌کنند، چرا ما نباید به سلوک آدم‌های متمدن پایبند باشیم؟»

شهردار لحظه‌ای خیره به زنش نگریست و با لحنی تند گفت: «خانم، با اجازه‌ی شما فکر کنم بهتر است شراب نخوریم. مردم فعلاً مات و مبهوت مانده‌اند. آن قدر در صلح زندگی کرده‌اند که هنوز جنگ را کاملاً باور ندارند. کم‌کم یاد می‌گیرند و از بهت درمی‌آیند. آن‌ها مرا برای این انتخاب

نکرده‌اند که مات و مبهوت بمانم. امروز صبح شش نفر از جوانان شهر کشته شدند. گمان نکنم خبری از صبحانه‌ی بعد از شکار باشد. مردم برای تفریح جنگ نمی‌کنند.»

خانم تعظیم مختصری کرد. در طول عمر خود، چند باری شاهد ظهور همسرش در کسوت شهردار بود. آموخته بود که شهردار را با شوهرش اشتباه نگیرد.

شهردار آوردن به ساعتش نگاه کرد. وقتی ژوزف با فنجان قهوه‌ی بدون شیر وارد شد، گیج و حواس پرت آن را گرفت و گفت: «متشکرم.» قهوه را مزه مزه کرد، بعد با لحنی پوزش خواهانه به دکتر وینتر گفت: «قضیه باید برایم روشن شود. شما می‌دانید اشغالگران چند نفرند؟»

دکتر گفت: «زیاد نیستند. فکر نمی‌کنم بیش تر از دویست و پنجاه نفر باشند. اما همه‌شان از آن مسلسل‌های سبک دارند.»

شهردار دوباره جرعه‌ای قهوه نوشید و از جای دیگری آغاز کرد: «بقیه‌ی کشور چه؟»

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت.

شهردار نومیدانه حرفش را پی گرفت: «هیچ جا مقاومتی نشده؟»

دکتر باز شانه‌هایش را بالا برد. «نمی‌دانم. یا سیم‌های تلگراف را بریده‌اند یا تلگرافخانه‌ها را گرفته‌اند. هیچ خبری نرسیده.»

«و بچه‌هایمان چه؟ سربازهای خودمان؟»

دکتر گفت: «نمی‌دانم.»

ژوزف به میان حرفشان دوید. «من شنیده‌ام... یعنی آنی شنیده‌ام...»  
«چی شنیده، ژوزف؟»

«شش نفر را با مسلسل کشته‌اند، آقا. آنی شنیده که سه نفرشان مجروح و اسیر شده‌اند.»

«ولی دوازده نفر بودند.»

«آنی شنیده که سه تایشان فرار کرده‌اند.»

شهردار با عصبانیت سرش را برگرداند و پرسید: «کدامشان فرار کرده‌اند؟»

«نمی‌دانم، قربان. آنی چیزی نشنیده.»

خانم انگشتش را روی میزی کشید تا ببیند گرد و خاک دارد یا نه. بعد گفت: «ژوزف، وقتی آمدند، نزدیک زنگ بمان. شاید چیزی لازم داشته باشیم. آن یکی کتت را هم بیوش، همان که دکمه دارد.» فکری کرد و ادامه داد: «ژوزف، یادت باشد کارت که تمام شد، از اتاق بروی بیرون. خوب نیست این گوشه و کنار بایستی و گوش بدهی. دهاتی بازی است. بله، دهاتی بازی.»

ژوزف گفت: «چشم، خانم.»

«شراب نمی‌خوریم، ژوزف، اما بهتر است چند تا سیگار در آن جعبه‌ی نقره‌ای دم دستت باشد. وقتی خواستی سیگار سرهنگ را روشن کنی، کبریت را با کفشت روشن نکن. با قوطی کبریت روشنش کن.»  
«بله، خانم.»

شهردار آوردن دکمه‌ی کتتش را باز کرد، ساعتش را درآورد، نگاهی به آن کرد، بعد ساعت را توی جیبش گذاشت و دوباره دکمه‌های کتتش را انداخت. دکمه‌ای را جابه‌جا بست. خانم جلو رفت و دکمه‌ها را از نو بست. دکتر وینتر پرسید: «ساعت چند است؟»